دیوانه حافظ

افشار جابری و حافظ شیرازی

«ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز»
کرونا بود و شلوغی دم عید و پلیس

هر دو سوزانند...

به مناسبت حملات انصارالله یمن به تأسیسات نفتی آرامکو در عربستان سعودی

افشار جابری

طوطی شیرین‌بیان و بلبل آشفته‌حال
هردو می‌خوانند اما این کجا و آن کجا

آنکه آمد با سلام و آنکه آمد با لگد
هردو میهمانند اما این کجا و آن کجا

حق تعالای رحیم و حاتمی کیای گل
کارگردانند اما این کجا و آن کجا

درد ما را نسخه‌ای گر می‌دهی یا زهر مار
هردو درمانند اما این کجا و آن کجا

یک نفر گُل هدیه داد و یک نفر گِل هدیه داد
هردو احسانند اما این کجا و آن کجا

گرچه نام یوسفی و عهد امریکاییان
هردو پیمانند اما این کجا و آن کجا

گاو ما در روستا و گاو آنان در لباس
هردو حیوانند اما این کجا و آن کجا

سنگری در آتش و میزی برای گفت‌وگو
هردو میدانند اما این کجا و آن کجا

مرگ صدها بچه بی‌آب و مرگ یک نهنگ
هردو بحرانند اما این کجا و آن کجا

پیش چشم غرب مردم در یمن یا در کی یف
هردو انسانند اما این کجا و آن کجا

همچنین چشمان آبی یا که چشمان سیاه
هردو یکسانند اما این کجا و آن کجا

داد مردم در یمن آتش در انبار ریاض
هردو پنهانند اما این کجا و آن کجا

خانه مردم خراب و مخزن نفتی خراب
هردو ویرانند اما این کجا و آن کجا

این طرف از اشک فرزند آن طرف از درد نفت
در غم نانند اما این کجا و آن کجا

مادران بی‌بچه و سرمایه‌داران بی‌ریال
هردو نالانند اما این کجا و آن کجا

این طرف در خون قرمز آن طرف در نفت خام
هردو غلتانند اما این کجا و آن کجا

خوان اینان بر زمین و خان آنان بر زمین
پهن می‌مانند اما این کجا و آن کجا

قلب مظلومان کباب و بره ظالم کباب
هردو سوزانند اما این کجا و آن کجا

شانه غمگین مادر آهن شمشیر شیخ
هردو لرزانند اما این کجا و آن کجا

شرح درد کودکان و سیرت وهابیان
هردو دیوانند اما این کجا و آن کجا

کشوری از صد جهت یا یک نفر در خانه‌اش
هردو زندانند اما این کجا و آن کجا

قطره‌های آب ابرو بمب‌های خوشه‌ای
هردو بارانند اما این کجا و آن کجا

سینه اینان خدا و پرچم آنان خدا
هر دو قرآنند اما این کجا و آن کجا

این طرف حمد شهادت آن طرف نفرین و لعن
هر دو پایانند اما این کجا و آن کجا

.....

شعله‌های دنیوی و شعله‌های اخروی
هر دو تاوانند اما این کجا و آن کجا

روده‌نوشته بن سلمان در فراق محبوبی که بوی نفت می‌داد!

از این آتش تا آن آتش

مرضیه ربیعی

محبوب من
اکنون نزدیک به هشت سال است که در طلب وصالت می‌جنگم و هرگونه خفت و خواری را به جان خریدم تا شاید به تو برسم. چه شب‌هایی که برای تجسم عطر و بویت مجبور بودم یک بشکه نفت را در اتاق حقیر تنهایی خود جای دهم تا با یادآوری عطر نفتی یمنی‌ات بتوانم کمی بخوابم و شب را به صبح برسانم. اما آن هم فایده نداشت و تنها با موشک‌هایی که از غم فراقت پرتاب می‌کردم، خودم را نزدیک به تو حس می‌کردم.
چه رؤیاهایی در سر می‌پروراندم! در خیالم تمام بشکه‌های نفت را برای خودم برداشته و برای روز مبادا پنهان کرده بودم. در همان خیال‌های گزافم دیگر به تنگه هرمز هم نیازی نداشتم و یک راه جداگانه در آب‌های آزاد برای خودم کنار گذاشته بودم. حیفِ آن همه منابع نفتی دست نخورده که قرار بود از آن من باشد، اگر امانم می‌دادند.
از تو چه پنهان که فقط بخشی از وجودت، سهم من بود و قرار بود بیشترین درصدت را آن امریکای بی‌همه چیز برای خودش بردارد. اما من سال‌ها با همان خیال بشکه‌هایت هم خوش بودم! نمی‌دانم کجای محاسباتم اشتباه کردم؛ روزهایی را که به نفت‌های خودم می‌نازیدم، به اتمام رسید و اکنون جای آنها را تلّی از آتش و خاکستر اشغال کرده.
در محاسبات من قرار بود، نهایتاً ظرف دو هفته در زمره مایملک من باشی. حالا دو هفته هم نشد، نهایتاً یک ماه! اما الان هشت سال از نیامدنت گذشته و به روزهایی رسیده‌ام که در کف موشک‌های یمنی مانده و از عصبانیت کف و خون قاطی کرده‌ام.

محبوب من
قبول کن درد دارد که از یک طرف گاوباشی و شیرت را بدوشند و از طرف دیگر وقتی گرگ هم هستی، باز نفتت را بسوزانند. دست به دامن شلواری شورای امنیت سازمان ملل شدم که شاید به بهانه کاهش تولید جهانی نفت به داد من بی‌نوا برسند؛ ولی الان سرشان به روسیه و اوکراین گرم است و برخی هم که تازه بعد از هشت سال یادشان افتاده شاید من هم جنایتکار جنگی باشم! آخر من که پیشه‌ام عاشقی در ره دلار و نفت و موشک است را چه به جنایت؟ حالا نهایت چند صد هزار نفر را کشته باشم که آن هم در راه وصالت چیزی نیست! مهم آن است که قطره‌ای از تو به فنا نرود؛ که اصل تویی و اگر نباشی من هم به فنا می‌روم.

محبوب نفتی من
من شکایت دارم! قرارمان با شرکایم این نبود که من به تنهایی، آدم بد این کارزار باشم. نامردها پشتم را خالی کَردند و همه خاطرات مشترک‌مان را یادشان رفت. چه روزها و شب‌هایی که در کوی وصال تو بیمارستان‌ها و کارخانه‌های مواد غذایی و مدارس کودکان را هدف قرار دادیم. اکنون که با این عملیات سوم یمنی‌ها به خاک سیاه نشسته‌ام و قطره قطره وجود بشکه‌هایم دود شدند و به آسمان رفتند، همه‌شان لال‌مونی گرفته‌اند. اصلاً حق‌شان است که قیمت نفت بالا برود. اصلاً حق‌شان است که دیگر جواب تلفن‌هایشان را ندهم. اصلاً می‌روم و یک خط جدید می‌خرم و قبلی را کلاً خاموش می‌کنم. اصلاً همه‌شان را بلاک می‌کنم.

محبوب من
آیا می‌دانی دکمه غلط کردم این هشت سال کجاست؟ من فکر این روزها را دیگر نمی‌کردم! اصلاً بی‌خیال عشقت می‌شوم. اصلاً مرا چه به این زیاده‌خواهی‌ها؟ من که هنوز هم در تشخیص آب گرم و سرد دستشویی مشکل دارم، دیگر طاقت سوختن بشکه‌هایم را ندارم. بوی نفتت خیلی مرا سوزاند و آتشم زد....

سیدمحمدجواد طاهری
کارتونیست

همه کاره

علیرضا عبدی

- بله داداش، داشتم می‌گفتم... بابک زنجانی هم همین شد، به هر ایرانی ۲۰۰ میلیون تومن می‌رسید. ولی چی شد؟ هیچ چی...
+ بله، درسته!
- من اصلاً خوراکم اقتصاده. انگلیس هم که ۴۰۰ میلیون پوند می‌خواد بده... ایران ۸۵ میلیون نفر جمعیت داره. می‌شه... بذار... آاااا.... ۴ هزارو ۷۰۰ پوند. هر پوند هم ۳۵ تومن می‌شه ۱۶۵ میلیون...
+ جسارتاً ۴ و ۷ دهم پوند می‌شه ها...
- عه. فکر کردی من اشتباه حساب می‌کنم؟ داداش، من اولین نفری بودم که قرارداد مسی و رونالدو و نیمار و اینارو به ساعت و دقیقه و ثانیه به تومن حساب کردم... هیچ کدوم از فالوورام نگفتن غلطه... من اصلاً خوراکم ریاضیه... توی رشته صنایع کشاورزی باغچه‌ای هنرستان مون تنها کسی که ریاضی رو قبول شد من بودم.
+ احسنت...
- به این راحتی نبود که... تک ماده زدم، الان دیپلمم از دکترای الان بالاتره...
+ استاد، اشتباه پیچیدیدا...
- من خوراکم مسیریابی و جاده‌س... حالا که ورود ممنوعه. برگرد همین خیابون رو به ربع بعد اون جایی. خداحافظ...
+ چشم...
++ مستقیم؟؟
- داداش، مستقیم نمی‌شه. تحلیل‌ها زیادن، اگه دربست می‌ری من تحلیل داوری دربی و ایران- کره روبرات فشرده مطرح کنم... من خوراکم تحلیل داوریه...

شفافیت تمام‌کننده

محمدعلی النجانی

با سلام خدمت مشاور محترم
طرحی هستم به نام شفافیت آرا که بسیار احساس پوچی می‌کنم. یعنی هیچ کس محل چرک‌نویس هم برایم قائل نیست. همه‌اش مرا از این کازیو به داخل آن یکی کازیو پرت می‌کنند. حتی بعضی وقت‌ها به طور کامل داخل کشو شوت و در آن را نیز قفل می‌کنند. آرزو به تک تک خط‌ها و برگ‌هایم مانده، یک مجلسی بیاید و حق مرا بستاند و تأییدم کنند ولی زهی خیال باطل. برای رأی‌گیری طرح ناهار با یک نصفه سیخ کوبیده اضافه یا همراهی گوجه با کباب، بیشتر از من وقت می‌گذارند. چه کنم تا در فوریت ویژه قرار بگیرم؟ لطفاً راهنمایی کنید.

با سلام خدمت شما طرح عزیز و قدیمی
مشکل شما ریشه در بی‌پدر مادری دارد. شما به مثابه یک طفل صغیر و یتیم که مرتب ونگ می‌زند و آب‌دماغش آویزان شده و سر راه قرار گرفته، هستید. هیچ کس مسئولیت شما را بر عهده نمی‌گیرد. هی شما را به هم پاس می‌دهند تا یک تمام‌کننده تمام عیار و چهارچوب‌شناسی مثل علی دایی پیدا شود و قال قضیه را بِکند. پیشنهاد می‌کنم تا زمان انتخابات بعدی که برخی از افراد به‌دنبال تقبل مسئولیت هستند و حس پدرخواندگی آنها قیلی ویلی می‌کند، صبر کنید. آن موقع، سریع هُووَخْشْتَرَه گویان به میانه میدان بپرید. خود را به یقه‌شان الصاق کنید و به هیچ وجه من‌الوجوه رها نکنید تا در تیم قرار بگیرید. وگرنه دوباره همین آش است و همین کاسه.

پس قسط‌هایمان چه؟

سر به سر سعدی
محمد اسدی

بازرگانی، ارز دولتی ۴۲۰۰ دیناری از دولت می‌ستاند تا ماده اولیه برای تولید وارد کند؛ لیکن بیل یونانی و مربای بالنگ لهستانی و خنجر ارمنستانی وارد کشور می‌کرد و از این راه نانی به کف می‌آورد و به غفلت می‌خورد.
از قضا او را هزار دینار خسارت اوفتاد. پسر گفت: «پس زخم‌هایمان چه؟» پدر پاسخ داد: «نور از محل آنها وارد می‌شود.» پسر گفت: «نه پدر! منظورم زخم‌های زندگی است؛ شهریه برادرم، جهازیه خواهرم و مهریه مادرم.» پدر سخن داد که: «آها! خاک از محل آنها بر سر من وارد می‌شود. اما حواست باشد که نباید سخنی از این خسارت، با کسی در میان نهی؛ که مصلحت نهان داشتن، این است که مصیبت دوتا نشود.» پسر پاسخ داد: «این دو مصیبت را می‌دانم. یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.» پدر نگاهی مأیوسانه به پسر انداخت و گفت: «نه پسرم! لحظه‌ای بیا پایین تا به مصیبت سر درد مبتلا نشویم.» پسر گفت: «پس حکمت این سکوت چیست؟» پدر آهسته گفت: «رفیق شفیقی در یک بانک داشتم؛ سالیانی پیش مرا وامی داد به هزار دینارو من هر بار در بازپس دادن اقساط آن، بهانه می‌آوردم که «به خدا دستم تنگه داداش!» اگر او بفهمد که من هزار دینار داشته‌ام، می‌گوید پس قسط‌هایمان چه؟ این از مصیبت اول.»
پسر گفت: «مصیبت دوم چه؟» بازرگان در پاسخ گفت: «مصیبت دیگر آنکه من این هزار دینار را از اداره مالیات پنهان نموده‌ام؛ اگر مالیاتچی‌ها بفهمند، ۹ درصد آن را از من طلب می‌کنند.» پسر گفت: «پدرجان شما مگر از مالیات معاف نیستید؟» پدر گفت: «مگر سلبریتی هستم؟»
پس بازرگان و پسرش به خانه بازگشتند تا طعامی بخورند. مادر به آنها، کاسه سوپی داد. پدر گفت: «پس شام چه؟» مادر گفت: «هزار دینار را از کف داده‌ای، شام هم می‌خواهی؟» پدر نگاهی به پسر انداخت و گفت: «مگر قرار نبود زبان ببندی؟» پسر گفت: «من فقط یک استوری ساده گذاشته‌ام!» پس پدر چنان ملاطفتی با پسر کرد که نور از همه جای او وارد می‌شد...